

تزار عشق و تکنو

آنتونی مارا

ترجمه
مریم حسین زاده

ویراسته
محمدرضا جعفری، حسن هاشمی میناباد

فرهنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۸

فهرست

۹ مقدمه‌ی مترجم

روی A

۲۱ پلنگ
لنینگراد، سال ۱۹۳۷

۷۳ نوه‌های دختر
کیروفسک، سال ۱۹۳۷-۲۰۱۳

۱۰۶ اداره‌ی جهانگردی گروزنی
گروزنی، سال ۲۰۰۳

۱۳۶ زندانی قفقاز
ارتفاعات چچن، سال ۲۰۰۰

میان پرده

۱۷۳ تزار عشق و تکنو
سن پترزبورگ، سال ۲۰۱۰؛ کیروفسک، دهه‌ی ۱۹۹۰

روی B

- ۲۵۱ گرگ جنگل سفید
کیروفسک، سال ۱۹۹۹
- ۲۸۵ کاخ خلق
سن پترزبورگ، سال ۲۰۰۱
- ۳۲۱ نمایشگاه موقت
سن پترزبورگ، سال ۲۰۱۱ - ۲۰۱۳
- ۳۴۹ پایان
فضا، سال نامعلوم

تزار عشق و تکنو

این کتاب یک اثر داستانی است. نامها و شخصیتها و مکانها و رویدادها یا محصول تخیل نویسندهاند یا به صورت خیالی و غیر واقعی از آنها استفاده شده است. هرگونه شباهت به افراد واقعی، زنده یا مرده، حوادث یا محل وقوع رویدادها کاملاً تصادفی است.

پلنگ

لنینگراد، سال ۱۹۳۷

من اول نقاشم، بعد مأمور سانسور.

این جمله را پیرارسال که کشان‌کشان به طبقه‌ی سوم مجتمعی از آپارتمان‌های اشتراکی می‌رفتم که بیوه‌ی برادرم و پسر چهارساله‌اش در آن زندگی می‌کردند باید به خودم متذکر می‌شدم. زن برادرم با اندک اخمی از سر تعجب در را باز کرد. انتظار دیدنم را نداشت. تا پیش از آن هرگز همدیگر را ندیده بودیم.

گفتم: «من رومن اُسیپوویچ مارکین هستم. برادرشوهرتان.»

به تأیید سری تکان داد و همچنان که بر پیل‌های از ریخت‌افتاده‌ی دامنی خاکستری‌رنگ دست می‌کشید، کنار ایستاد تا داخل شوم. اگر نام واسکا هراسی هم در او ایجاد کرد ماهرانه آن را مخفی کرد. بلوزی طلایی با دکمه‌های بلوطی پوشیده بود. خطوطِ شیارِ شانه بر موهای خیسِ تیره‌اش را انگار با مداد زغالی کشیده بودند.

پسری در گودیِ وسط کاناپه فرو رفته بود. حتماً برادرزاده‌ام بود. به خاطر خودش هم که شده، امیدوار بودم شبیه مادرش باشد.

شروع کردم: «نمیدونم برادرم به شما چی گفته، اما من کارمند اداره‌ی تبلیغات و تهییج حزب هستم. چیزی از این کار میدونی؟»

پسر گفت: «نه.» طفلک بیچاره پیشانی پدرش را به ارث برده بود. آینده نامعلومی انتظارش را می کشید.

رو کردم به مادرش که: «واقعاً شوهرتون چیزی از من نگفته؟»
 «البته یه چیزایی گفت که برادرش یکی از اون ابله‌های روستایی توی پاولوفسک بوده.» و با لحن ملایم‌تری ادامه داد: «اما نگفت دارید کچل میشید.»

گفتم: «اون قدرها هم که به نظر میاد بد نیست.»
 «شاید حالا میتونید دلیل ملاقاتتون رو بگید؟»
 «هر روز عکس‌هایی از خائن‌ها، فتنه‌گرها، خرابکارها، ضدانقلابی‌ها، از دشمن‌های ملت میبینم. در ده سال گذشته هر روز تعداد زیادی از اونها رو میدیدم. چند ماهی میشه که این تعداد از حد معمول بیشتر شده. قبلاً هر ماه یه پرونده‌ی نازک به دستم میرسید. حالا هر روز صبح یکی از اینها رو برام میارن. خیلی زود به یه جعبه هم میرسه. بعد هم میشه چند جعبه.»
 «قطعاً اینجا نیومدین که وضعیت اداره‌تون رو برای ما شرح بدید؟»
 گفتم: «اومدم آخرین خدمت رو به برادرم بکنم.»
 پرسید: «که چی باشه؟»

مهره‌هایم منقبض شد. دست‌هایم در جیب‌هایم جا نمی‌شد. واقعاً گفتن یک چنین چیزی با صدای بلند خطرناک است: «کاری کنم که بداقبال‌اش گریبانگیر خانواده‌ش نشه.»

به خواست من تمام عکس‌هایی را که از واسکا داشت جمع کرد. در مجموع نه عکس. یک پرتره‌ی عروسی. روزی در روستا. عکسی از روزی که به شهر کوچ کردند، اولین کاری که لنینگرادی‌ها می‌کنند. یکی هم از بچگی‌های واسکا. زن برادرم روی کاناپه نشست و تک‌تک آنها را قبل از اینکه به اتاق خواب بیاورد برای آخرین بار به پسرش نشان داد.

عکس‌ها را به ترتیب روی میز چید. کف اتاق خوابش تقریباً لخت بود. تخت‌خواب هنوز هم برای سه نفر جا داشت و پتو به دقت روی توده‌ی

نرم و وارفته‌ای از بالش‌ها کشیده شده بود. حتماً حالا با پسرش در آن می‌خوابید.

سکه‌ای یک روبلی را به آن طرف میز سراندم، نقش داس و چکش رو آمد.

«چیکارش کنم؟»

با سر به عکس‌ها اشاره کردم که: «خودت میدونی باید چیکار کنی.» سرش را تکان داد و با حرکت سریع ساعدش که کپکشان کوچکی از ذرات غبار را به مدار فرستاد، سکه را به زمین پرت کرد.

یعنی هنوز برادرم را دوست داشت؟ باورش سخت بود. دادگاه عادل و بی‌طرفی برادرم را به رادیکالیسم مذهبی محکوم کرده بود. این تنها حکمی بود که می‌شد برای مرد دیوانه‌ای صادر کرد که ذهن دیگران را با توهم انتظار کشیدن برای بهشتی موعود مسموم می‌کند. بهشت فقط اینجا روی زمین محقق می‌شود و، آنهم اگر فقط ما مهندسی‌اش کنیم. وفاداری کورکورانه‌ی این زن به مردی که ثابت کرده لیاقت دوست داشته شدن را ندارد، رشک‌انگیز نیست. اصلاً نیست.

کف دست‌هایش را محکم روی عکس‌ها فشار داد، آرنج‌ها را به بیرون داد تا پشت پهنش را سپر عکس‌ها کند، غریزه‌ای که یادآور موجودی گرسنه است که از آخرین ته‌مانده‌های غذایش محافظت می‌کند. پس احتمالاً درست است که: شکم تنها اندام حیاتی‌ای نیست که گرسنه‌اش می‌شود. با صدای خش‌داری گفت: «برو بیرون.» به پشت دست‌هایش خیره شد. «برو بیرون، راحت‌مون بذار.»

می‌توانستم برگردم، از اتاق بیرون بروم، در را به روی تمام این قضایا ببندم. تا همین‌جایش هم زیادی کمک کرده بودم. اما چیزی پاشنه‌ام را به کف‌پوش میخ کرد. اگرچه مفهوم خانواده با همان سرعت اسب و درشکه به تاریخ می‌پیوست و من همسر و فرزندی از خودم نداشتم، ولی دلم می‌خواست کسی که هم‌خون خودم است زنده بماند و آن بهشتی را ببیند

که ما خودمان را وقف ساختنش کرده‌ایم. می‌خواستیم آن طفلکِ روی کاناپه بزرگ شود، از برپاکنندگان فعال کمونیس‌م شود، و وقتی پیرمرد چاق و خوشبختی شد، به عقب برگردد و به زندگیش نگاه کند تا بداند که جامعه‌ی بی‌نقص اطرافش می‌تواند مرگ پدرش را توجیه کند و از این‌رو، قدرشناس درسی باشد که عمومیش سال‌های سال قبل در دیدار کوتاهی در صبح یک روز سرد زمستانی به او آموخت.

احمقانه است. می‌دانم.

مچ دست زن برادرم را محکم گرفتم و سکه را به‌زور بین انگشت‌هایش جا دادم.

گفتم: «من نیومدم به شما صدمه بزنم، برعکس، می‌خوام کاری بکنم که صدمه نبینید. شوهرت دشمن خلق بود. فکر کردی اگه این‌کا.و.دِ خونهِ رو تفتیش کنه و این عکس‌ها رو پیدا کنه چی میشه؟ لازمه بیشتر توضیح بدم؟» تمامی آن احساسات عریانی که خود را روی میزها کرده بودند، دوباره به درونش عقب کشیدند. وقتی دستم را کشیدم، سکه را بین انگشت‌هایش گرفت. با آن سکه می‌شد یک پیراشکی گوشت خرید، با یک دفتر طراحی و تکه‌ای شیرینی و قالبی صابون؛ اگر کف دست کس دیگری قرار می‌گرفت شاید نقطه‌ی روشنی در روزی تاریک می‌شد، اما سکه‌ها نقشی در تعیین سرنوشت خود ندارند.

«چرا خودت نمیتونی این کار رو بکنی؟ نقاش تویی. این شغلته.»
نگاهی به ساعت انداختم. «من زودتر از یک ساعت دیگه کارم رو شروع نمیکنم.»

صدای خش‌خش آهسته‌ی سکه را که روی کاغذ عکاسی شنیدم از اتاق بیرون رفتم. پسر در اتاق نشیمن به آرامی نشسته بود و خطوط باریکِ نقش بسته بر کف دست‌هایش را برانداز می‌کرد.

عجبا که چقدر شبیه پدرش بود. دماغی که شبیه دماغ پدرش می‌شد؛

خرمن درهمی از موهای مشکی، هر پیاز مو در یک جهت؛ لب‌های ورچیده به کوچکی یک دکمه. وقتی واسکا به سن و سال او بود من باید هشت ساله می‌بودم. روزهای تابستان را در جنگل و مزارع پرسیه می‌زدیم و شب‌ها با ضربه به دیوار بین اتاق‌هایمان پیام‌های رمزی به هم مخابره می‌کردیم. ما هر کدام اتاق خودمان را داشتیم. در هر سایه و هر شدت و ضعف نوری می‌نشاندمش تا بتوانم تصویرش را طراحی کنم و حالت‌های مختلف چهره‌اش را با زغال روی کاغذ بیاورم. اگر واسکا نبود، من هرگز نقاش نمی‌شدم. صورتش آموزگار من بود.

پرسیدم: «حرف هم می‌زنی؟»

سر تکان داد که بله.

«می‌بینم که کم حرفی! اسمت رو به من بگو.»

«ولادیمیر.»

شانه‌اش را محکم فشردم و او متعجب از این اظهار محبت ناگهانی، خودش را پس کشید. اسم کوچکش بالنین یکی بود - این را به فال نیک گرفتم.

پرسیدم: «بذار ببینم میتونی یه کاری برام بکنی. میتونی؟»

سر تکان داد که می‌تواند.

گفتم: «صاف به من نگاه کن.» سپس دستم را کنار گوشش بردم و

پرسیدم: «چند تا از انگشت‌هایم بالاست؟»

چهار انگشتش را بالا برد.

«آفرین. چشم‌های تیزبینی داری. شاید یه روزی یه تک‌تیرانداز بشی

یا نگهبان. می‌خوام داستان تزار و اون نقاشی رو برات تعریف کنم.

شنیدیش؟»

خش‌خش سکه از اتاق خواب می‌توانست صدای خش‌خش برگ‌ها

در باد باشد؛ ما می‌توانستیم از آنجا خیلی دور باشیم، کنار یک داچا^۱ در

مزرعه‌ای، و خورشید سوزان درست بالای سرمان.

۱. خانه‌ی بیلاقی روسی.

گفتم: «نه، فکر نکنم شنیده باشی. داستان از اونجایی شروع میشه که یه مرد جوونی تزار بدجنسی رو شکست میده و خودش تزار جدید میشه. بعد به مردمش قول میده که اگه از او اطاعت کنن مشکلاتشون دود میشه و میره هوا. مردم میپرسن "این امپراتوری جدید چه شکلیه؟" تزار فکری میکنه و بعد به نقاش‌های دربارش دستور میده که تصویر امپراتوری جدید رو نقاشی کنن.

«اولش اندازه‌ی نقاشی فقط چند قدمه، بعد میشه ده‌ها قدم، بعدش هم صدها قدم. خیلی زود طول و عرض نقاشی به کیلومترها و کیلومترها میرسه. خب این، نقاشی خیلی بزرگیه. مگه نه؟ نقاشی وسیله میخواد: پارچه‌های کتان‌ی که قرار بود لباس مردم بشه، صرف بوم نقاشی میشه. چوبی که باهاش خونه‌ها رو میساختن، صرف قاب نقاشی میشه.

«وقتی مردم سردشون میشه تزار بهشون میگه به نقاشی نگاه کنن و لباس‌های گرم و پالتوپوست‌های قشنگی رو ببینن که به زودی تشون میکنن. وقتی مردم بیرون میخوابن، بهشون میگه به نقاشی نگاه کنن و خونه‌های قشنگی رو ببینن که به زودی توش زندگی میکنن.

«مردم از تزار اطاعت میکنن. میدونن اگه چشم از نقاشی بردارن و نگاهی به اطرافشون بندازن، اگه دنیا رو همون طوری که هست ببینن، تزار اونها رو دود میکنه و میفرسته هوا. چیزی نمیگذره که تموم مردم سر جاشون میخکوب میشن، نمیتونن جُم بخورن، درست مثل تصویرشون توی نقاشی.»

پسر با اخمی از سرب‌ی حوصلگی به من زل زده بود. حتماً عادت کرده بود داستان‌های خیلی خوب بشنود. ادبیات کودک کمتر از ادبیات بزرگ‌سال سانسور می‌شود و طبیعتاً بهترین نویسنده‌های ما به ادبیات کودک هجوم می‌آورند.

پرسیدم: «چند تا از انگشت‌هایم بالاست؟»

سه انگشتش را بالا برد.

دستم را کمی عقب‌تر کشیدم. «حالا چند تا؟»
 یک انگشتش را بالا برد.
 «و حالا؟»

خواست سرش را برگرداند اما من داد کشیدم: «سر جلو. عین آدم‌های
 توی نقاشی که نمیتونستن سرشون رو برگردونن و ببینن کی پشتشونه، تو
 هم نمیتونی.»

گفت: «نمیتونم بفهمم چند تا انگشته. دست خیلی عقبه.»
 گفتم: «درسته، این همون جاییه که پدرت هست. اونجاست، تصویرش
 توی پس‌زمینه نقاشی شده، درست پشت سرت، همون جایی که نمیتونی
 ببینی. پدرت اونجاست، اما هیچ‌وقت نمیتونی برگردی و ببینیش.»

مدتی بود که صدای خش‌خش خراش‌های سکه قطع شده بود. سرم
 را بلند کردم و دیدم مادرِ پسر جلوی درِ اتاق خواب ایستاده. دنبالش رفتم
 توی اتاق خواب. عکس‌ها روی میز مرتب به‌خط شده بودند. در تک‌تک
 آنها همان یک صورت با چنان خشونتِ خراش داده و نابود شده بود که از
 سوراخ‌هایشان می‌شد رگه‌های چوب میز را دید. تحمل دیدنشان را نداشتم.
 چشم‌هایم را بستم.

توصیه کردم که «هر سال از پسر عکس بگیر. اگه دستگیرت کنن،
 پسر تو به یه یتیم‌خونه‌ی دولتی میرن و کسی نمیدونه کجا. اگه عکس‌های
 جدیدتر داشته باشی، راحت‌تر پیداش میکنی.»

داشتم از در بیرون می‌رفتم که مچ دستم را گرفت و برم گرداند و گفت:
 «کارِت تموم نشده. بیشتر از اینها به شوهرم بدهکاری.»
 «هر کاری از دستم برمیومد، کردم.»

دستش روی گردنم بود. پسر همان‌طور نشسته بود، از آن گوشه‌ی اتاق
 با چشم‌های سیاه و گنگ نگاه می‌کرد. در من چه می‌دید؟ آدم حتی اگر
 شخصیت شرورِ داستانِ کس دیگری باشد، همچنان قهرمان داستان خودش
 باقی می‌ماند. قفسه‌ی سینه‌ی مادرش محکم به ساعدم چسبیده بود.

به اصرار گفت: «تو عضو حزبی، یه کاری بکن. ما رو ببر یه جای دیگه.»
 «من تصاویر رو اصلاح می‌کنم. فقط همین.»
 «پس بگو دیگه چیکار میتونیم بکنیم. اگه به یتیم‌خونه برن، دیگه همیشه
 پیداشون کرد.»

پرده‌ی قرمزی جلوی چشم‌هایش را گرفته بود و دست‌هایش روی
 گونه‌هایم کاسه شده بود و انگشت‌های میانی‌اش زیر نرمه‌ی گوش‌هایم فرو
 رفته بود. در حرارت شدید و متراکم نفسش که به صورتم می‌خورد چیز
 غریبی وجود داشت. آخرین باری را که نفس کسی به من خورده بود یا حتی
 آخرین باری را که کسی من را می‌خواست، نمی‌توانستم به‌خاطر بیاورم.
 به‌آرامی گفتم: «تو وفاداریت رو ثابت کردی. این میتونه نتیجه بده. به
 تجربه‌ی من که تا حالا نتیجه داده.»

نگاهی به پسر انداخت و بعد دستم را گرفت و از جلوی پسر به طرف
 اتاق خواب، به طرف تختی کشید که هنوز برای دو نفر جا داشت. تنها چیزی
 که می‌خواستم این بود که از آنجا بزنم بیرون، از شر این آدم‌ها خلاص شوم.
 با این حال، این که او برادر شوهر مرده‌اش را به اتاق خواب می‌برد، مایه‌ی
 تسکین بود، مایه‌ی تسکین بود که بدانی احتمالاً پسرک زنده می‌ماند تا همان
 پیرمرد چاق و خوشبخت شود و این را مدیون درک و فهم مادرش بود
 – درکی که پدرش هیچ‌وقت نداشت، درک این که نه نیروی جاذبه و نه هیچ
 چیز دیگری، بلکه لطف حکومت است که ما را روی زمین نگه می‌دارد.
 با تکانی دستم را از مشتش بیرون کشیدم. مردد برگشت. خم شدم
 به‌طرفش تا پسر حرف‌هایمان را نشنود.

«وفاداریت رو میتونی با خیانت ثابت کنی.» کلمات از درازای یک
 انگشت کوچک دورتر نرفتند، از لب‌های من به گوش او. «یکی از نزدیکانت
 رو لو میدی. من میدونم این نتیجه می‌ده.»

دو سال از آن صبح گذشته است. اداره یک ماه قبل دفتر کار کوچکم را تصاحب کرد. شوخ طبعی سخیفی، اگر نگویم چیز دیگری، فضای خالی بین دو گوش مدیرم را پر کرده است: برایم مقرر کرده که زیر زمین به انجام وظایفمان ادامه دهیم. صد متری زیر زمین.

با آسمان وداع می‌کنم و به زیر زمین می‌روم. میان لامپ‌های الکتریکی کم نور، به خیالم در تاریکی محو می‌شوم، مثل نقاشی‌های کاراوادجوا^۱. هر چقدر هم که زود برسم، کارگرها اینجا هستند: مشغول نصب ریل‌های راه‌آهن، مشغول بتن‌آرمه کردن تونل، بی‌آن که لحظه‌ای نگاه مراقب و محتاطشان را به چشم‌هایم بیندازند. وارد ابری از خاکاره می‌شوم و در آن‌سو به دری می‌رسم که دفتر رئیس ایستگاه خواهد شد.

دستیارم ماکسیم قبل از من رسیده. افشانک‌ها و کپسول‌های هوای فشرده، رنگ و دستورات مهر و موم شده، و دسته‌ای از پوشه‌های عکس‌های اصلاح نشده همگی از قبل روی میز کار چیده شده‌اند.

فقه‌ی استالین‌های جوان‌تر ما کنج اتاق است، با عکس‌هایی از رهبرمان که ده بیست سال قبل گرفته شده. هر وقت لازم باشد استالین جوان‌تری را جایگزین استالین‌های فعلی می‌کنیم. بسیار مهم است که مردم را از نشاط جوانی دولتمرد ارشدشان مطلع کنیم. هرچه بیشتر این کار را می‌کنیم، مجبوریم به زمان‌های عقب‌تری برگردیم تا عکس‌های دیگری پیدا کنیم. چه بسا خوانندگان برخی از مجلات ادواری نگران شوند که با گذشت هر سال او دارد جوان‌تر می‌شود. این جور که پیش می‌رود، تا زادروز هفتاد سالگی‌اش، تازه‌جوانی خواهد شد با صورتی کشیده.

ماکسیم، در سخن از یکی از همین جوان‌های کشیده‌صورت، می‌گوید: «دیر کردی، رفیق.» اولین روز آشنایی‌مان، که اداره‌ی تبلیغات و تهییج حزب تازه او را دستیارم کرده بود، آخرین روزی بود که او به من ادای احترام

۱. Caravaggio؛ نقاش ایتالیایی قرن هفدهم. ویژگی منحصر به فرد آثار او استفاده از عنصر نور بر پیکره‌هایی در پس‌زمینه‌ی تاریک است.

کرد. نامه‌هایی در تحسین رهبری حزب می‌فرستد به امید این که پلیس آنها را کنترل کند و بخواند و این ابراز وفاداریش را گزارش کند. پنهان نمی‌کرد که دنبال پست من است.

می‌گویم: «دیگه پیر شدم، رفیق.»

ماکسیم، جوانک جانورصفت، سر تکان می‌دهد که بله.

تا قبل از ناهار سه صورت را در پرتوهای از کمیته‌ی تجارت خارجی سال ۱۹۳۰ با ایربراش اصلاح کرده‌ایم. پرتو آن‌قدر روتوش شده که بیشتر نقاشی است تا عکس. البته باید بگویم من اصلاحش کرده‌ام. کار ماکسیم این است که فقط سیگار بکشد و با ترش‌رویی پوزخند بزند. همچنان که متمرکز روی صورتی است که ایربراش می‌کنم، سرم را بلند می‌کنم و ماکسیم را می‌بینم که نگاهش روی من متمرکز شده. جوانک جانورصفت یک خط مدادی را هم نمی‌تواند پاک کند.

ناهارمان را جدا می‌خوریم. ماکسیم در نور شدید لامپ‌های بخارجیوه‌ی دفتر کارمان می‌ماند و من در تونل‌ها پرسه می‌زنم. ساعت‌ها در امتداد این تونل‌ها قدم زده‌ام و هنوز انتهایش را پیدا نکرده‌ام. بالاخره روزی قطارها شهروندان خرسند و سپاسگزار بهشت سوسیالیستی را از این عالم آسفل عبور می‌دهند. آن وقت تمام آنچه اینجا برایشان انجام داده‌ایم توجیه خواهد شد. بعد از ظهر سراغ یک تابلوی رنگ‌روغن از ایساک بروڈسکی^۱ می‌رویم که رسیدن لنین به ایستگاه فنلاند را در شهری نشان می‌دهد که آن روزها اسمش پتروگراد بود.

می‌پرسم: «ماکسیم، متوجه پرسپکتیو این نقاشی هستی؟ میبینی چطور مرکز تمام این خطوط گریز، دهان باز رفیق لنینه تا این حس رو القا کن که کل این واقعه رو اون داره روایت میکنه؟ استاد‌های دوره‌ی رنسانس از این تکنیک استفاده میکردن. شام آخر داوینچی رو یادت بیار.»

۱. IsaaK Brodsky (۱۸۸۴-۱۹۹۳): نقاش روسی و از آغازگران رئالیسم سوسیالیستی که تابلوهایش از لنین و انقلاب بلشویکی اکتر معروف است.

پیدا کردن آثار خوب خیلی سخت است.

ماکسیم اخم می‌کند و به دشمن تروتسکی^۱ اشاره می‌کند که به کنار نلین خزیده است و باید پاکش کنیم چون اصلاً هیچ وقت آنجا نبوده.

با همان نفرت همیشگی‌اش از فرمالیسم، می‌گوید: «یالا، بدون نقل کل تاریخ هنر غرب هم اصلاح نقاشی‌ها کلی وقت می‌گیره؛ اصلاً نقاشی میبایست به داوینچی ختم میشد. پایانی در اوج.»

افسوس! متأسفانه من جزو آخرین نقاش‌های اصلاح‌کننده‌ی تصاویر هستم که قبل از انقلاب در آکادمی امپریال هنر درس خوانده‌اند. این نسل جدید، هنرنشناس‌هایی مثل ماکسیم، در مدارسی درس خوانده‌اند که بچه‌ها خاکستر مخلوط‌شده با آب را با انگشت روی صورت دشمنان سیاسی می‌کشند. سانسور را قبل از نوشتن یاد می‌گیرند. هرگز خلق چیزهایی را که حالا نابود می‌کنند یاد نگرفته‌اند و اصلاً درک نمی‌کنند چه چیزی را فدا می‌کنند.

ژوئیه‌ی قبل فرصتی دست داد تا یکی از نقاشی‌های خودم را اصلاح کنم، صحنه‌ای از انقلاب اکتبر که ده سال پیش در ۱۹۲۷ با رنگ روغن کشیده بودم. به‌اشتباه، تصویر گریگوری زینوویف^۲ و لِف کامِنِف^۳ را وسط یک قیام پرشور پرولتاریا کشیده بودم در حالی که آنها اصلاً نمی‌توانستند آنجا باشند، چون همین اواخر در دادگاهی علنی خیانتشان به اثبات رسیده بود. قهرمان‌هایمان را جایگزین جنایتکاران کردم؛ استالین آنجا بود، آنجاست، همه‌جا هست. به‌علاوه، متوجه اشتباهات دیگری شدم – پرسپکتیو کمی

۱. Leon Trotsky؛ یکی از بنیان‌گذاران اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود که ارتش سرخ را سازمان‌دهی کرد. بعد از مرگ نلین، رهبری جناح چپ مخالف استالین را عهده‌دار شد و سپس از حزب اخراج و به خارج از کشور تبعید شد. مأموران استالین او را در مکزیک ترور کردند.

۲. Grigory Zinoviev؛ از رهبران حزب کمونیست شوروی که در پاک‌سازی‌های دوران استالین به خیانت محکوم و اعدام شد.

۳. Lev Kamenev؛ از رهبران حزب کمونیست شوروی که در پاک‌سازی‌های دوران استالین به خیانت محکوم و اعدام شد.

کج بود، درخت سپیداری که بد نقاشی شده بود، آسمان شب که بی عمق و بی روح بود - و به میل خودم اصلاحشان کردم. برای کاری که باید یک بعدازظهر وقت بگیرد، دو هفته وقت گذاشتم. آدم کمتر فرصت دوباره پیدا می کند.

ماکسیم عکس جدیدی روی میز می گذارد.

عکس بالرینی است که بالای صحنه ماری اینسکی^۱ معلق است. دست چپش بالا رفته و در مثلث تابان نورافکنی ناپیدا فرو رفته. موهای سیاهش آراسته به تاجی از پر است. انگستان درشت مردی که فقط سایه‌نمایی از او دیده می شود محکم دور کمر بالرین حلقه شده. مرد او را بلند می کند، به هوا پرتابش می کند، از خود دورش می کند و بعد به سمت خودش می کشد. در این عکس که از پشت صحنه گرفته شده پنج ردیف اول تماشاگران دیده می شود.

«این کیه؟»

ماکسیم شانه بالا می اندازد. این زن کسی نیست. همین که این عکس را به ما دادند گواه محکمی بر این است که دیگر نمی رقصد.

اما در این عکس، هنوز دامن باله دارد، جوراب شلواری دارد، تماشاخانه‌ای پُر از تماشاچی، گل‌های رزی در آب و شامپاینی در سطل یخ در اتاق رختکنش. هنوز شغلی دارد. خانه و کاشانه‌ای دارد. مدرکی. شناسنامه‌ای.

می دانم باید ایربراش را آماده کنم و بگیرم طرف صورت پنکیک زده‌اش، اما خیلی شبیه زن برادرم است - می دانم که مضحک است - و محو کردن صورتش مثل این است که به او ظلم کرده باشم، به این تکه کاغذ، به رنگ ایربراش، به هر دستی که این را بگیرد، به هر چشمی که این را ببیند. قسم می خورم که هرگز چنین چیزی برایم پیش نیامده بود. منتظر

۱. Mariinsky؛ سالن اپرا و باله‌ی معروف در سن پترزبورگ که در سال ۱۸۶۰ افتتاح شد و مکانی برای اجرای آثار مهم آهنگ‌سازان اواخر قرن نوزدهم بوده است.

می مانم تا این احساس فروکش کند. ماکسیم باید متوجه حال من شده باشد چون می پرسد که نکند حالم خوب نیست.

می گویم: «سرگیجه دارم، گیجم.»

می گوید: «به جای پرسه زدن توی تونل باید ناهارت رو میخوردی.» و پیشنهاد می کند که کار رقصه را بگذاریم برای روز بعد.

از پله های چوبی که بالا می روم و به خیابان می رسم، خورشید سکه ای ست مسی در افق. اواخر اکتبر است و زمستان در راه. به زودی شب به دور زمین می پیچد و تمام لنینگراد تونلی می شود که در آن قدم می زنم.

کاخ هایی با رنگ های ملایم که فرانچسکو بارتولومئو راسترلی^۱ یا مقلدان بعدی او ساختند در امتداد رودخانه ی نوا کشیده شده است؛ فراموش کرده ام کدام اصل است و کدام بدل. راسترلی در ۱۷۷۱ در اینجا می میرد و حالا می شود مسیرهای ماشین روی عریض، گاراژها، آنتن ها، پنجره های نرده زده و درهای آهنی ای را دید که بعدها اضافه شده اند. آیا این دستکاری در معماری، تخریب نمای اصلی راسترلی است یا او که از صنعتگران دربار بود درک می کند که هنر افراد هم مانند سیاست و اخلاقیات و اعتقادات آنها، تابع فرمان قدرت است؟

روی پوستری نوشته زن ها، حماقت بس است، ورزش کنید! پوستر دیگر مردی را با چشم های بسته نشان می دهد که از صخره های پایین می آید: بی سوادها کورهایی هستند که به خیال خودشان بینا هستند!

وارد آپارتمانم که می شوم عینکم بخار می گیرد. دنبال اثری از حرارت کوره می گردم. تقریباً هشت سال قبل یک مهاجر لهستانی در همین خیابان رادیاتور را اختراع کرد. هنوز هم در انتظار یک رادیاتور هستم. پنج سال قبل که ارتقا پیدا کردم، گروهی از مأموران دون پایه، آن قدری که بتوانند یک تیم فوتبال تشکیل دهند، کل آپارتمانم را زیر و رو کردند و

۱. Francesco Bartolomeo Rastrelli (۱۷۷۱-۱۷۰۰)؛ معمار و مجسمه ساز ایتالیایی که بیشتر در روسیه کار می کرد و آثارش سبکی مجلل و شاهانه داشت. - و.

هر تصویری را که صورت من در آن بود ضبط کردند. در توضیح گفتند: محض احتیاط.

به دیوارهای آپارتمانم جز پرتره‌ای از رهبرمان استالین چیز دیگری آویزان نیست. دور پرتره را هلال محو داده‌اند تا به نظر برسد که صورت استالین در نوری ملایم شناور است، مانند ناجی یا قدیسی در تمثالی قدیمی. اگر بهشت فقط روی زمین وجود دارد، پس خدا فقط می‌تواند انسان باشد. پرتره را برمی‌گردانم. پشتش، یکی از گربه‌های جنگلی هانری روسو^۱ را کشیده‌ام با سوسوی طلایی‌رنگی که اینجا و آنجا از میان برگ‌های سبز نمایان می‌شود. احساس تعلق به صورت آهی از درونم برمی‌آید. حالا احساس می‌کنم در خانه‌ی خودم هستم.

در نسل من، شغل شخیص اصلاح تصاویر، دستاورد تسلی‌بخشی برای نقاشان ناکام است. قبل از این که سراغ کشیدن پرتره بروم که به گمان من کامل‌ترین هنرهاست، یک سالی در آکادمی امپریال هنر مشغول بودم و تابلوهای کوچک طبیعت بی‌جان از ظرف‌های میوه و گلدان می‌کشیدم که هر کدام از این ریزتابلوها مثل عکس واقعی به نظر می‌رسید. نقاش پرتره‌ساز باید با هر حرکت قلم‌مو نشان دهد که پیچیدگی انسان را می‌شناسد. چشم‌ها و بینی و دهانی که صورت مدل نقاشی را می‌سازند، درست مانند رنج‌ها و شادی‌هایی که روحش را می‌سازند، شبیه ده‌ها میلیون نفر دیگر است ولی هم‌چنان خاص خود اوست. هنر از نمود همین شناخت‌ها پا می‌گیرد. شاید شفقت نیز از همین جا پا بگیرد. اگر قاتل‌ها قبل از ارتکاب قتل، صورت قربانی‌ها، و قاضی‌ها قبل از دادن حکم، صورت محکومان را به تصویر بکشند، دیگر صورتی باقی نمی‌ماند که مأموران اعدام نقاشی کنند.

۱. Henri Rousseau (۱۸۴۴ - ۱۹۱۰): نقاش خودآموخته فرانسوی که رنگ‌های تند و عجیب به کار می‌برد و به واقعیت حالتی جادویی می‌داد. - و.